



در هوای زیارت



راوی: پیمان

بعضی‌ها «یا غریب الغربا» و بعضی‌ها هم پرچم بزرگی را چند نفری با هم حمل می‌کردند. لباس هایشان پراز گردوغبار راه بود. صورت هایشان از گرمای تابستان خیس عرق شده بود، اما چشم هایشان برق عجیبی داشت. داشتم شربت می‌ریختم که دوباره بابابزرگ آرام گفت: «بچه‌ها، زائرارسیدن.»

من سینی قاچ‌های هندوانه را آماده کردم و جلورفتم. گفتم: «سلام. خدا قوت. خوش آمدین!» پیرمردی که عصا در دست داشت، قاچی برداشت، لبخند زد و گفت: «علیک سلام خدا خیرت بده پسرم.» کمی آن طرف‌تر، بابالیوان‌های شربت را پر می‌کرد. عمو بطری‌های آب را از داخل قالب یخ بیرون می‌آورد و دایی خرما تعارف می‌کرد. هیچ‌کس یک‌جا نمی‌ایستاد. همه با شوق میان زائرها رفت‌وآمد می‌کردند.

سه روز، موکب ما کنار همان جاده برپا بود. از طلوع آفتاب تا غروب، زائرهای زیادی می‌آمدند. بعضی‌ها که با عصا قدم برمی‌داشتند، جوان‌هایی که پرچم‌های بزرگ بر دوش داشتند و حتی خانواده‌هایی که کودکانشان دست در دست پدر و مادرشان راه می‌رفتند. هر بار که زائری را لبخند و دعای خیر از موکب دور می‌شد، خستگی از تن همه‌ی ما بیرون می‌رفت.

روز سوم، وقتی سینی‌های پذیرایی پر و خالی شد، کنار جاده ایستادم. زائرها یکی‌یکی از موکب دور می‌شدند. پرچم هایشان در باد کوچک و کوچک‌تر می‌شد. با خودم فکر کردم هر کدام از آن پرچم‌ها، سلام ما را هم تا حرم امام رضا(ع) با خودش می‌برد. قلبم از شوق زیارت تند می‌زد.

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که بابا، بابابزرگ، عموها و چند نفر از فامیل مشغول بارزدن بقیه‌ی تدارکات و وسایل موکب شدند. کلمن‌های بزرگ شربت، جعبه‌های هندوانه و خربزه، ظرف‌های خرما، مکعب‌های بزرگ یخ توی جعبه‌ی آکاستیوی و ظرف‌های یک بار مصرف، یکی‌یکی داخل ماشین‌ها جا گرفتند. ماما و ماما بزرگ ایستاده بودند برای خدا حافظی. پوریا با کلاهش دوید و گفت: «منم میام!» بابا دستش را گرفت و گفت: «پسرم این سه روز هوا خیلی گرمه. کنار جاده هم ماشین زیاده. تو پیش ماما و مادرجون بمون. ان شاء... وقتی بزرگ‌تر شدی اون موقع با خودمون می‌بریمت.» پوریا خندید و گفت: «قول دادین‌ها.»

راه افتادیم. از اینکه می‌توانستم توی موکب به عشق امام رضا(ع) خدمت کنم، احساس خوبی داشتم. بعد از یک ساعت توی راه بودن و گذاشتن از پلیس‌راه، رسیدیم. بابا و عمو از روز قبل رفته بودند و موکبمان کنار ورودی شهر نیمه‌آماده بود. سکوی داربستی با چادر سفیدی برپا شده بود و پرچم سبز بزرگی روی آن در باد تکان می‌خورد. چیزی نگذشت که کلمن‌های شربت با قالب‌های یخ پر شدند و قاچ‌های سرخ و خنک هندوانه مثل لبخند، داخل سینی‌ها کنار هم چیده شدند. هنوز آفتاب کاملاً بالا نیامده بود که چندمین کاروان پیاده زائرها از دور پیدا شدند. اول فقط چند نقطه‌ی کوچک بودند، اما کم‌کم بزرگ‌تر شدند. پرچم‌های سبز، مشکی و قرمز روی دوششان آرام با باد حرکت می‌کرد. بعضی‌ها سربرد «یا علی بن موسی الرضا(ع)» بسته بودند،

